

چو آرسین نیست یار بر می رخی کسیت یار

بکسر سرج

سرج مسدس مطوم و فروع مطوم و فروع مطوم

متعلق متعلق فاعلان

گوشه ابروی تو تیر قضاست

حلقه گیسوی تو دام بلاست

سرج مسدس مطوم مکسوف

متعلق متعلق فاعلان

ساعه از دین تری سزود

باوه ام از خون جگر می سزود

سرج مسدس مطوم و فروع مطوم مکسوف

متعلق متعلق فاعلان

آمد قضا آن سیم بر نه آمد

جانم به لب آمد مگر نه آمد

سرج مسدس مطوم و فروع مطوم و فروع مطوم

متعلق متعلق فاعلان

می بت بیا بهر خدا کجائی به برم

بهر خدا ای بت بیا کجائی به برم

سرج مسدس مطوم و فروع مطوم و فروع مطوم

متعلق متعلق فاعلان

برقع زرم باز گشتا یارا

نور خدا خود بنما مارا

سرج مسدس مطوم و فروع مطوم و فروع مطوم

متعلق متعلق فاعلان

عشوه چشمش جاود است

فقدش چشمش حشمت انگیز

سریع مسدس مخنون و ضرب مطبوع کسوف

مفاععلن مفاععلن مفاععلن

فداکنم تا که بخان برسد ت

نمی روم نمی روم از دورت

سریع مسدس مطبوع مقطوع موتوف

مفتعلن مفتعلن مفاععلن

ایتی و فضل خدا که کریم

بسم الله الرحمن الرحیم

بکسر جدید

جدید مسدس مخنون

فعلاتن فعلاتن مفاععلن

رفته خزان خوشن بچین بیابیا

ای گل تر در بر من بیابیا

خفیف مسدس صدر و ابتداء سالم با قیوم

فاعلاتن مفاععلن فعلاتن

تا کجا دارم از غمت دل پر خون

تا کجا گیرم ای پری ره با سون

خفیف مسدس صدر و ابتداء سالم مخنون و ضرب مطبوع

فاعلاتن مفاععلن فعلاتن

ساقیا ساقیا شراب کجاست

مطرب و بریط و رباب کجاست

خفیف مسدس صدر و ابتداء سالم مخنون و ضرب مطبوع

فاعلاتن مفاععلن فعلاتن

زندگی نقشش آب را ماند

هستی ما جباب را ماند

خفیف مسدس صدر و ابتداء سالم مخنون و ضرب مطبوع

فاعلاتن مفاععلن فعلاتن

چون گویم که سرو همسراوست
 صفتش از ابتدا سالم خوشنویس و خوشنویس
 گلهای بر من نظر نمیدارد غی
 صفتش از ابتدا سالم خوشنویس و خوشنویس
 چشم بر پارو دست در کار
 صفتش از ابتدا سالم خوشنویس و خوشنویس
 بر سر رویش از نظاره کنم

بی سرو پا است کی بر پا است
 فاعلان مفاعیلن مفعولن
 گاهتی از من خبر نمیداری
 فاعلان مفاعیلن قاع
 دست بر سینه چشم خون پاک
 فاعلان مفاعیلن فعلین
 چنین گمان جا سه پار و پار کنم

بحر شاکل

مشاکل سدس مکفوف مقصور
 گرامی یار جفا کار چو تو نیست
 مشاکل مربع مکفوف مقصور
 در کنار نگار است
 مشاکل مربع مکفوف مخدوف
 من که مسیحا چو نم

فَاعِلَات مَفَاعِيل مَقْصُور
 جان شمار و فادار چو من کیست
 فَاعِلَات مَفَاعِيل
 بی بار بهار است
 فَاعِلَات مَفَاعِيل
 سر غیبت چه خوا نم

مشاکل مریج مکفوف اہتم

اسے نگار حسین

مشاکل مریج درتب و عرض قدیم ضبط

بیامدہ متاخرین استعمال نموده اند

باقیت فنا چیت فانی است بقا

فعلات فعل

ورکنار نشین

فعلات مفاعیل فعلات مفاعیل

فانیست بقا نیست باقی است فنا نیست

بحر قریب

بحر قریب سدس سالم

تو این نظم عروضہ را اگر بدانی

بحر قریب سدس مکفوف عروضہ مریج

ہمین است یادگار و چہان بس

بحر قریب سدس ضرب مکفوف عروضہ مریج

ای دوست اگر جرم دران بینی

بحر قریب سدس مکفوف محذوف

اگر عیب سفید است کن نظر

مفاعیل مفاعیل فاعلاتن

منہم باقی مریجانی کے بخوانے

مفاعیل مفاعیل فاعلاتن

نماندہ است آفاق جاودان

مفعول مفاعیل فاعلاتن

ز بہار رو نیست نکلتہ جینی

مفاعیل مفاعیل فاعلاتن

خطا بخش خطا بخش در گزر

کوه طویل مخصوص

بحسب طویل ششم سالم فاعلن مفا عیدن فاعلن فاعلین

شعر مناجات

خدا یا جفا کردی بدایم چرا کردی خدا یا جفا کردی

بکسر مدید

مدید ششم سالم فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن

شعر مناجات

چون نه آئی در نظر گو که هستی بر ملا بر ملائی هر کجا از چه ماند می و نمانا

بکسر بسیط

بکسر بسیط ششم سالم متفعلن فاعلن متفعلن فاعلن

شعر مناجات

یارب به برین بی من سوخت بکین دهن سوخت بکین بی من یارب به برین سوخت

خاتمه

بکمال و وافر جدول بجز فارسی مشترک نشد.

بدانکه نزع بیط و طویل و غیره شخص عربی را که فارسیان اکثر استعمال آن
 نمی نمایند و نیز یعنی بجز کم مشهورا که متاخرین اختراع نموده اند و بوجه انقلاب
 ارکان و انحاد او زبان بیفایده و نیز آآمدند فردگزار است نموده

پوشیده نماید

که را تم را بپس کثرت مشاغل کار و خدمات آنقدر فرصت دست ندارد
 که به تصحیح نصایب ضعیف خود توجه میساخت اگر سهو و خطای منتظر و آید
 به اصلاح آن خواهند کوشید که الا انسان مرکب من الخطای و العیبان

ماده تاریخ

از سولت

مضبوط گن خواند و مابین مایه عروض	خواهی اگر تو گنج سخن مایه عروضا
تاریخ او رقم زده پیرایه عروض	خوش جد و لیست ساخته باقی به یادگار

۶۳۰۴

بادگاری که آدمی زاوا است

سخن است و در همه باد است

تمام شد

هو السلي

كلام
الكتاب

الكتاب



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

محتاج زبان چون دهن زخم دهن ما
 بی رنگی و از رنگ تو کلها به چمن ما
 مرغان بهوامی توبه کلبانک زدن ما
 دل نقشه داغ تو تو ایت بوطن ما
 تحقیق تصدیق تو اعاوده لطن ما
 وز حکم روان تو روانهاست من ما

ای بی سخی کرده به حمد تو سخن ما
 بی بودی و از بود تو بود همه بود است
 بلبل همه بر روی تو در نرسالی
 سر کشته راه شعر عشق تو سبار
 تنگیک توفیق تو بر جاوه تحقیق
 از فیض تو شد خلعت من با پروا

فانی ز تو باقی شد و شد زنده جاوید
با عیش ابدگشته بدل رسوخ و محن با

الهی جلوه طور معالی ده سیاهم را
لبم رامعدن باقوت رنگی مضامین کن
تنجلی مایه امرا پر کن از جان سخندان
چو در ظاهر و در باطن برو جوین کن

زبان شعله وادی امین کن ز با هم را
ببینان سخن پروردن اورج و با هم را
روان جسم نظم شعر کن طبع روانم را
ز دل چشم نهانم از سر پیر عیانم را

فنا کرد آن کجاستجوی نام بی نشان خود
نشانی ما بود باستی وجود ما و او اعم را

نمیدانم که این شعله رود در سوخت جانم
برنگ بوسکه در خانه زین گلشن گذردم
و اگر قمری بگرد سر و گردیدین نه با وارو
بخت تیره منموم که جا کرد ایت در
زبان شمع را کلک بر زرد سر با
پصل گل ز رخ هم صیفین دانگر وید

که همچون شمع روشن کرد منمرا سوخت اعم را
صبا با این عنان ریزر نمیکد و خنام
اگر بیدیه گلشن یک نظر بر و روانم را
برنگ سر مره جزو جزو جسم ما و اعم را
عیان کرد است در هر محلی از بها اعم را
سوز و شعله او از بلبل اشیا اعم را

کریبان چاک سازد گل بر پیشانی

بصحن باغ کربلای زلف ز فغانم

مر از گرمی آه جگر است شد با پی

که این جان سوز خواهد کرد روشن دو دمام

شده امی حشر سکن بر هر قدیم تورا
بیتقد چون شود حسن تو زیبا که خدا

چون نکویم نجد احمد بی هم بود
گرد احسن بهیبه احسن تقویم تورا

شده از پر تو موجود نو آدم مسجود
تا ج لولاک لغریق تو نهاد است

سجده کرد ملک از سر تعظیم تورا
پس از آن داده خدا این همه اقلیم تورا

کوز بانی که گشایم به در و دو به سلام
تا تو سیر یک کشته لبها را لطف

ایچوش انکو ز ادب ساجه تسلیم تورا
بجنان داده خدا کو نرو تسمیم تورا

مالک روز حسابت شمع کویین

باشش دل جمع که باقی چه بودیم تورا

تاخ کل لرجمین ساجه تسلیم تورا
زیر شب ماه نام است نهان هم تورا
عاق زار تو ایون الم چون بخت

هر وقت خاسته سجاد به عظیم تورا
خط مشکین بود بر رخ چون هم تورا
فدالف زلف چو لام است و دهرین هم تورا

حسن زیسای تو را شک جان سازند
بق مجهر و وفای تو بیادم داده است
مثل من عاشق جان باز باشد در

قد چو طوبی شد و لب کوثر و تسنیر تو را
انگه در جور و جانا حقه تقبل تو را
کز نصیری نبود در همه اقلیم تو را

شکر بخش بود افزون حساب امی باقی
که بضرش همه اعضا شده تقسیم تو را

پاچه درخشان شده معشوق خدرا
در پرده اسرار نمان بود بوجهی
شد منزل قوسین نمودار نه برر و
حیران شده اسکن در روی که خسل
بها دو دولت شد از آن سلسله جنان
از معجزه امواج حدیثی به سیجا
سرگشته پی چشمه جوان شدیدی احضر
زان سلک لالی همه با قوت نامند
یوسف چه که صد یوسف از آن سرورتر

عاشق همه امکان شده معشوق خدرا
حسنی که فرزان شده معشوق خدرا
قوسین نمایان شده معشوق خدرا
صد آینه حیران شده معشوق خدرا
لفکده پریشان شده معشوق خدرا
لعلیکه سخندان شده معشوق خدرا
لب چشمه جوان شده معشوق خدرا
رحمی که بدندان شده معشوق خدرا
در چاه سخندان شده معشوق خدرا

ای نوح بجای نوح طوفان کرامت
 موسی نه نشیاید چندی نوسام
 بر خدمت برداشتن خاتم اقبال
 بی سایه و در سایه او کون و مکانست
 نشیاید کف پایه بر آمد ز تفکر
 و رفقه کوه و تک چاشن نکشیدند

در سینه چو طوفان شده معشوق خدایا
 بد چون بدر جان شده معشوق خدایا
 نامور سلیمان شده معشوق خدایا
 سر وی که خرامان شده معشوق خدایا
 کی لغت بیابان شده معشوق خدایا
 معراج بیابان شده معشوق خدایا

رضوان تو و ابواب جهان از مد و بخت
 باقی بیک در بان شده معشوق خدایا

حواص خمه باشد بامدن را
 چه خوانی باب سخم از گلستان
 سخم آسمان بر کن سر لطم
 زنی از فرط شادی پنج لوبت

ولا ملذ از عشق پنج تن را
 بدگر عشق شان بکش او من را
 بوصفشان مختس کن سخن را
 پی شان کر کنی رسخ و سخن را

لمن باقی تو در دوران شمس و پنج
 که غم نبود غلام پنج تن را

بهار آمد ببار آمد چمن را
بشوق لاله روی نوجوانی
خطت ریجان رخت گل فصل
دل من کو که وقت کرد بسیار

بره ساقی می نوبه شکر را
سر نو تازه کن دایع کهن را
چو می بینی تماشایی چمن را
نه حل کرد آن مغمای میوهن را

رخ و قد تو را دید است بایسته
چو بسند در چمن سرو و سمن را

با بود ترکیب خاک با دونا روای
ان یکی کردید با صدق و صفات
ان یکی شد جامع قرآن نغمان رسول

عنصر ایمان و دین بندار چار اصحاب را
وان یکی از عدل سرورده استخ و شهاب
وان دگر سر خدا کردید فتح البیاب را

باقی اندر فضیلت همه هم کرده اند
حیدر و عثمان و بلوگر و غنم خطاب را

لطف فرما ساقی جام شراب ناب را
یا در لطف مشکفام او نمودم شکر نام
عین دیدم ایستاد چشم و حدیثین

موسم اردیت گل گل کن رخ حیا
برده چشم نیم خواب او چشم خواب را
نجه و موج و حباب و لطر و لرواب را

از شراب ناب می پرسد ز من ساقی حساب
ز دو باطل میکند باقی و کرا بواب را

میر محبوب علی نواب اصفهان
حسنت و اقبال و دولت بند درگاه
شمس الیوان قدرش با مهر و ماه
دولت بدخواه جانش با خود خواه

تا بد باد اسامت بر سر شاه
بنده درگاه او سیم زان شد از ازل
مالک محروماه را باشد فروغ اندر جهان
دولت فرمان بران اوست حسب مراد

ظلمت ممد و باد ابر را بسوزن
سایه فضل است باقی حیرت طلبان

بیت و مساری و کز بر مال جهان گاه
کلیفش باشد عروج خیمه و خرگاه
عالم ایجا و کونی هست بازمی گاه
از دو عالم کهمی دارد دل آگاه
بیت ابرویش بود و التبت التبت
قیس باشد بنده او آره درگاه

بیت جلن سوزی بجز ان تو غیر از او
چون خبا بجم عاقبت غرقاب کرد افنا
بازی طفلانه باشد کار و بار باید
هر چه خواهی راه و رسم عاشقی از ما پرس
ما طواف کعبه روی صفائش کرده ایم
خسرو دیوانگانم در حسنون آبا و اجداد

از چمن رقم سوی مجاهد دست رز
تا هنوز از کوچ تراک است باقی راه ما

مخار ملک نورسراج منیر ما
چون میر عالم است بعالم وزیر ما
از حسن سعی رامی ارسطو نظیر ما
کمان شد معین خلق جهان و نصیر ما

تا کشور است باو کشور شیر ما
بر خدمت وزارت و اقبال و اخصیا
ملکی ز ملک رفته بیامد بدست باز
شیر خدا معین و نصیرش عالم باو

باقی همیشه باو بدستور یس و کن
مخار ملک نورسراج منیر ما

که نور باوه ساحه روشن ضمیر ما
بلبل کجاست که شود هم صغیر ما
چشمه منیر که شود جام کبیر ما
بسرشته از سخت قضا و خمیر ما

مازند شرم و معان است شیر ما
دستان سری گلشن قدیم ای شیر ما
در مسکده بدولت سانی بعشیر تم
در روی کشتی چگونه گذارم که لای می

در می کشتی و حسن پرستی و عایسته
باقی میسان دهر نه بنی نظیر ما

عاشق و فیض شد استامرا
 کرد چون اینده صاحب جوهر
 پیر نقاشی اثر رنگ سخن
 هم بلطف که شفقت آن
 هم به فیض اثر صحبت این

عاشق چون نشود یاد مرا
 آن یکی در حسن صفا و اد مرا
 آن در کبریاخت چو پیر ز اد مرا
 چشم مینایست چو نقاش اد مرا
 طبع موروثست چو شاد مرا

باقی نامه سروتن باقیست

سربالوسی شان با بود مرا

همه را دست بل یاد مرا
 نیست در من بحر این مشت پری
 او از سوز غم همه انش
 عارضش دیدم و حیران گشتم
 راست گویم که غلامی قدش
 نمی به آهسته کی اندر بر منش
 خانه دل شده ویران و خراب

که غمش داشت بسی شاد مرا
 می کشد بهر چه صفا و اد مرا
 آتش در جگر آفتاد مرا
 عجب این عارضه رود اد مرا
 ز جهان ساخت از اد مرا
 و او تر غیب به فریاد مرا
 بی تو ای خانه ات آباد مرا

اندر این عالم ایجا و خدا کرده از بصر عم ایجا و ما

باقی از دیدن رویه ساینی
شاد شد خاطرناش او مرا

هم قطره خون می نایست دل ما	هم اشک جگر سوز کبابست دل ما
هم شیشه و هم جام شرابست دل ما	هم ساقی و هم عالم آبت دل ما
یکو کشدش کامل دیگر کشدش رشت	در کشمش هر دو خرابست دل ما
ما یک نفسی راست کند غر و طوفانست	در یاب که نازک ز جابست دل ما
هر واغ در او نقطه اسرار الهی است	گر چشم بطون است کتابست دل ما
هر چند که بی پرده نمایان شده در	از بودن ماه به جابست دل ما
از خانه بر آذاری آن چشم فسون ساز	ای خانه ات ابا و خرابست دل ما
ای شمع نشد مصرع آه پوچین گرم	خاموش که در فکر جو ابست دل ما
خامره اش بجه سازد خلش امیت	چون آله پرورد و پر ابست دل ما

جالی که بود جمع دل خلق بیست زلف
باقی تو بود در چه حسابست دل ما

شد مکرر دل با هر نور سیرت ما
 گشته روشن کل وانع دل و سیرت ما
 یا دلگسوی تو اندر دل پروا غم نیست
 بنده حضرت عظیم که از ور سخت
 چشم شرح تو در انیم چه فن زد که چنین
 نیست امروز اثر رنج خاری پیدا

پر عیار است میان ند آینه ما
 صاف جوهر شد این زنگار سیرت ما
 هست این مایه بر سر کعبه ما
 در هم داغ تو و او است هر روز ما
 مژه بر گشت وصف آرا شده بر سیرت ما
 وه چه خوش کیف بدان با شکر ما

باقیارج و غم نازه هم میازد
 هست این شرح کهن دشمن درین ما

در بگذر میگذره باشد گذر ما
 یک نیره گذشت آتش عشقت سیرت ما
 تنه آه آب شد از چشم ترا
 ماطاقت پرواز داریم تو صیاد
 دل را یکی جلوه جانانه سیرت ما
 زلف تو پریشانست از انیم پریشان

از خویش برون بختن باشد سیرت ما
 چون شمع ز سر سر زده و در جگر ما
 و بیای چو نم اشک فتاد از لطف ترا
 در دام عبت می شکنی بال و پر ما
 کو عاشق دل داده که وار و جگر ما
 از خود جبریت نیست چه داری خیر ما

ما اهل صفاییم چو اینست ز این رو
 آن لعل شکر بار که شوری بدل آید آفت
 از باوید عشق تو وحشت زده ریم
 بر خاک سر ما قدمی رنج نبرای
 از خاک جگر سیر کل و لاله نمودیم
 که زلف کشالی و کھی رخ بهائی

بر روی بدوینک فراز است در ما
 از خنده نک ریخت بر خشم حکر ما
 جز ریگ روان نیست کسی را بهر ما
 ای خاک ده سرور روان تو سر ما
 غم بی نفس ریخت اگر مال و پر ما
 خوش میکند روحش بهوشام و حرام

عیسی نفسی کن نفسی همدم جان با من
 باقیست دمی تا نفس بی اثر ما

ای جان چه جاساخته بر جگر ما
 در پرده اشک آمد وار و دیده بر افتاد
 ما یم که یک دل بود مرتبه و اوم
 دیگر بید ز رخ مکن ای ترک کلاندار
 با سود تو ای جان چو سازیم چه ساریم
 شهباز نگاه تو مگر چو بر افروز

امشب نچه درواست فزون در جگر ما
 چون قطره خواب معطر جگر ما
 آرزو کجا عاشق دیگر جگر ما
 جاساخت بی تیر تو در جگر ما
 در آتش عشق است سمندر جگر ما
 مضطرب شد از آن همچو کبوتر جگر ما

دار و بلف ارداغ تو محض حکرما	شاید چو توی محتر لو ای چه ضرور است
پر خون شده چون لاله احمر حکرما	پروی تو ای شایه گلرخ بچمن زار

باقی رخصت آب بکار چه بخواهم
شد شتاب دم خنجر حکرما

رنگ خورشید قیامت شد پیمان	میکند شرب با نعره مستانه ما
همچو آهوردار سایه دیوانه ما	کردم رنج کندیش لوبرایه ما
ما برون در طلبش او برون خانه	بست اندر دل ما جلوه جانانه ما
نور مهتاب شود فرشتگان خانه	پر تو افکن سودان ماه و می کرار مهر
گردم بر شمع نه گردش زده پروانه	جلوه نور تجلی تو مد نظر است
همه جانانوت جمال رخ جانانه ما	پر تو شمع حرم نور پس از غیبت است
سنگ آسوده سنگ در سجانه	بست ابروی صنم غیرت محرام
آه مارش ما و دل ما و آنه ما	گشت با عشق تو و حاصل ما جانینوز
که ره از کوچه تا گشت نه بیخانه	ای صبا ساقی کلیمه مارا تو بگو
شانه سان دست جدا میشود آرشانه	گر سر سومی تو در شانه کسی رنج شود

چون خم باوه بچوش آمد و حاجی کرد
 نیست جز مالک دل بی تو رفیق و مساز
 ناز چایکن ای قحط زویا زینهار

بیکه بر هم شده ساقی ز جگت و جانان ما
 نیست جز دماغ جگر شمع بکاشان ما
 از تو نیست کجند همت مردانه ما

ما قیامستی و کیفیت دیگر دارد
 صاف دور و آنچه که باقیست همچان ما

خاک ساریت دلا و اضعف پیشه ما
 جز سخن نیست دلیلی به بیوت پیش
 کند پیکر شیرین کسی هست بدل
 هست یا در مین تنگ تو محو در دل
 بخدر ایاد کند قدر مصیبت داند
 کار دل چند محول ز زبان کردا

ماه خاک نشد سیر نشد ریش ما
 بست چون معنی موهوم در اندیشه ما
 کوه کن از چه کند کوه کنی تیشه ما
 چو پری آمده عفتا بست بر تیشه ما
 یکقدم ره سپرد قیس خود ریش ما
 ای فلک چند تو بر سنگ زان تیشه ما

هر چه باقیست به باقی تو عطا کن ساینی
 که عنایات تو افزوست ز اندیشه ما

روز ازل شده است ز منسی هر شبت ما

کز می نوشته است قصاید نوشت ما

از بس که تن تقابل سخن کشیدیم
 رونق پذیر شد ز بالسه کاکلف
 کردید سپهر شاخ صنوبر بر مبدست
 پروانه کرد شمع حرم طوف کی کند
 سیاقی ز خوب و رشت همان سحر گشت

خوشتر بود ز بالسه حجاب خشت ما
 آید مزار کعبه لطوف کشت ما
 وصف قدر تو آمده ما در نوشت ما
 بیدار فرغ غم چرخ کشت ما
 از صاف و در و باوه بود خوب و رشت ما

باقی هوس کراست بدل از بخت جو
 یار است جو راه مکنش بخت ما

ز و صفت سوق دید جلوه کثرت کشیدیم
 ز دی چین بر چین انجاد لعل طبع انجا
 شیدانی که از دل برور ادرین محفل
 ز دست لطمه موج حوادث غرق طوفان
 کتاب صفت منحصر شد بر عمل امیل
 سر و در بر لب و قانونی جدا عشاق نشاند
 صبا مشت غبارم را بر روی امیر

از ان جور انداز این سو ما در ان بیدار
 کشیدی و سیمه برابر و شد جام شهید انجا
 که همچون شمع از سر تا قدم باید چکد انجا
 تنگ ظرفی جباب اسادی که از میدان
 ناشایین که در داود قفل اسب کله انجا
 از ان بایک پرده و اندر نوالی کان نشاند
 سخاک نقاد و نظارت تا امید انجا

تو ای ملای در این گلشن عجب بو و عطر

گر میان گل درید اینجا صبا و امین کشید اینجا

قنای این جهان باشد بجای آن جهان باقی
در آنجا سرخ رو کرد کسی گوشه شهید اینجا

بغی زلف در خندان سرشته اند
زبان من کجیان سود من شد آخر کار
سگت دل من این خوشنشان رقم زدند
بجز سواد و خط و دل بر این نمیدانم
پیام رنج و ملالت بود پیام اجل
چگونه برید کشد سر حال ناله من
فکنده اند بدور رخ لب و دلا و عذرا

بغیر چاه رسن لبه شسته اند مرا
که همچو خاک کجست زوگت شسته اند مرا
خط بخط شکسته نوشته اند مرا
که سر نوشت چه بر سر نوشته اند مرا
مقاصد از بجز آن فرشته اند مرا
که تخم در دو در سینه کشته اند مرا
بغیر او بهیشت ارباب شسته اند مرا

شربک دفتر قانی سیم که روز نخست
به کوشش و آرد باقی نوشته اند مرا

ذوق می نوشی بسیار چشم جانان شسته اند مرا
همچو عنقاره روراه بجز در کشته اند مرا

دور ساعه کردش چشمه عزالان شسته اند مرا
در سفری برگی من برک سامان شسته اند مرا

بکه از دست توانایی چون که ضعیف
از دم تا فوق میوزور و سوز و من
تا خط بعد او جا هم ده که این صیبا چشم
بکه جو هم خوش خورد و عشق کاوشا

شش پای مور چون ملک سلیمان شد مرا
بهر که چون شمع اندرین محفل زبان دان شد مرا
روشنی او از آن کس صفا همان شد مرا
بهر که تن چون یک زمار همان شد مرا

بست خواطر جمع باقی از غم بوم الحیا
زانکه عرق بحر رحمت فرد عصیان شد مرا

آن مرغ اسیرم که کشیدم چه نفس را
آن زنده خرابم که زستی می سوز
موسی گهی کوله بخت تو بپسند
در بحر جهان هستی تا شکل حباب است
از یآوری ناله رسیدیم بجایی
اهل هوسانند که رفتار جلالت

آن زدم از عدل او از نفس را
در خاطر خود زنده هم خوف عیس را
ای نور تو او فروخت مهر بارش را
رفتم همان دم که کشیدم نفس را
من زده بر خود کرده او از جرس را
از موج غسل شده بود پای ملکس را

یک بنده جان سوز و هوا خواه تو با حقیت
باقی چه شمار است و کرا اهل هوس را

در وحدت تو ایینه دار خود میم ما
 شد بود ما حجاب حقیقت میان و میم
 اما ده غم میم و لیکن بسان لی
 زاهد تو و هوای بهشت و ولای جور
 مانند سیل ره رو آواره کی منیم
 در بر نفس بزنگ و کر عرصه میم
 ساقی نجاست تا بصبوحی دو کنیم
 محتاج شمع و کل پس مردن میم

بر هر چه بنگ میم دو چار خود میم ما
 پوشیده در نور و غبار خود میم
 از خودی ز ناله زار خود میم ما
 آواره کرد کوچ بار خود میم
 چون بحر قطره زن بگفت از خود میم
 مثل شهر خزان و بهار خود میم
 در فکر دفع رنج خمس از خود میم
 مانند لاله شمع مزار خود میم

گویند باقیاسه و کار از جهان می
 بیچاره میم به کار خود میم ما

مبارک حاجیان بعد راه و قطع مزلها
 بیایسانی کلر و اور کاسانوا لها
 خست عالمی را دیده امید شد روشن
 ز راه واحد غایت کشید عالمان واقف

من از راه صفا کردم طواو کعبه لها
 که کلبا و چمنها کاسه برف سردوار کلبا
 شبی در خلوت ما هم سبب الشمع محفلها
 که در ماند در طایر بحث فعل و فاعلها